



درآمد

مردمی بودن و تواضع شهید هاشمی نژاد، مردم عادی به ویژه جوانان را پیرامون ایشان گرد آورده بود، به نحوی که تحت مدیریت شهید، کارهای سترگی را به سرانجام رساندند و در پرتو تعالیم وی از زنده ترین نیروهای انقلاب شدند. در این گفتگو ضمن شرح مفصلی از شهادت وی، به این شیوه‌ها نیز اشارت رفته است.

«شهید هاشمی نژاد و جوانان» در گفت و شنود شاهد یاران با علی اصغر نعیم آبادی

صادق، مخلص و بی آرایش بودند...

شهید هاشمی نژاد دو شب در مسجد قبل منبر رفتند و راجع به مباحث جالبی صحبت کردند. آن زمان هیچ کس جرئت نداشت که در اختناق حاکم، علیه رژیم، دولت وقت و اسدالله علم حرفی بزند، اما شهید هاشمی نژاد صریحاً گفتند: «ما این دولت را به هیچ عنوان قبول نداریم.» گفتن چنین حرفی در آن ایام جرئت زیادی می‌خواست. به خاطر دارم که آن جلسه مصادف با تصویب لایحه انجمن‌های ایالتی و ولایتی بود. شهید هاشمی نژاد هم در سخنرانی شان درباره این لایحه صحبت می‌کردند. از طرفی چون ایام سوگواری شهادت حضرت فاطمه (س) بود. حاج آقا راجع به حقوق زن هم صحبت‌هایی کردند. در ضمن حاج آقا داستان‌هایی راجع به ائمه را به مسائل دولتی ربط می‌دادند. مثلاً از یزید می‌گفتند و یزید را به شاه ربط می‌دادند. جمعیت کثیری از مردم در خیابان نشسته بودند و به صحبت‌های ایشان گوش می‌دادند.

شب دوم آن قدر جمعیت زیاد بود که نتوانستیم داخل مسجد بروم، بلکه بیرون مسجد بودم. شخصی به نام ضابطی از طرف ساواک مسئول نظارت بر هیئت‌ها بود. به آقای دستوری - که مسئول مجلس بود - سفارش کرد که به شهید هاشمی نژاد بگوید امشب منبر نزنند، چون ساواک او را دستگیر می‌کند. (پدر چون هیئتی بود این ماجرا را برایم تعریف کرد). عده‌ای رفته بودند تا حاج آقا را از مجلس قبلی‌شان به مسجد بیاورند. در همین اثنا این پیغام را هم به آقای هاشمی نژاد رساندند. آقای هاشمی نژاد گفتند: «بختی نیست. اگر می‌خواهند مرا بگیرند، من خودم می‌آیم، ولی مجلس را ترک نمی‌کنم.»

آقای فصیحی که مرد مبارزی بود و منبرهای پرشوری هم داشت - البته نه به پرشوری منبرهای شهید هاشمی نژاد - به منبر رفت. بعداً متوجه شدیم وقتی آقای فصیحی از منبر پائین آمده و بیرون رفته بود، مأمورین او را تنهائی گیر آورده و دستگیر کرده بودند. معمولاً ۱۵ - ۲۰ نفر حاج آقا را همراهی می‌کردند، ولی آن شب شهید هاشمی نژاد به همراهان گفته بودند: «با من نیایند.» خلاصه آقای هاشمی نژاد مصر بودند به مسجد بیایند. حاج آقا به منبر رفتند. در خلال صحبت‌هایشان ناگهان برق‌ها خاموش شد. عده‌ای از خودی‌ها می‌خواستند از این فرصت استفاده کنند و شهید هاشمی نژاد را فراری بدهند. حاج آقا هم گفتند: «من نمی‌آیم.» به یاد دارم زمانی که برق قطع شد، برگزارکنندگان مجلس چراغ‌توری‌هایی را که بیرون مسجد بود، داخل آوردند. وقتی که برق آمد، شهید هاشمی نژاد خطاب به مأموران ساواک گفتند: «اگر می‌خواهید مرا بگیرید، من حاضرم.» باید بگویم سخنرانی ایشان پر خاشاکانه و پر از شور و هیجان بود. طوری که مو بر بدن ساواکی‌ها راست می‌شد و لرزه بر اندامشان می‌افتاد.

خدمت ایشان می‌رسیدم و دستشان را می‌بوسیدم. چهره روحانی و منور امام، وقار، جلال و پشاشیتی که در چهره ایشان بود، تأثیر عجیبی روی من گذاشت. آن دیدار گذشت تا اینکه در سال بعد، ۱۳۴۲، در روز سوم عزای امام حسین (ع) که با ۱۵ خرداد مصادف شده بود، از آنجا که هیئتی بودیم در مشهد، مراسم عزاداری داشتیم. در همان روز باخبر شدیم که در تهران قیام ۱۵ خرداد حضرت امام خمینی (ره) اتفاق افتاده است. چهره نورانی و محبت امام به عنوان مرجع در ذهنم مانده بود و این ماجرا را دنبال کردم. از طرفی حادثه طیب پیش آمد و او به شهادت رسید. طیب هیئت داشت و با پدرم هم رفت و آمد داشت. او سفری به مشهد کرد و من او را دیده و به شخصیتش علاقمند شده بودم. خلاصه این موضوع را هم دنبال کردم.

این مسائل ادامه داشت تا اینکه در برج ششم، هفتم همان سال

بزرگ‌ترین هنر شهید هاشمی نژاد در سخنرانی‌ها، هیجان درونی‌شان در هنگام صحبت کردن بود؛ هیجانی که از صداقت، دیانت و اخلاص و بی‌آیشتی ایشان برمی‌خاست. این شور و هیجان از ته دل بود و بر قلب و جان همه مردم می‌نشست و فوق‌العاده گیرا بود.

سالگرد شهادت حضرت فاطمه (س) - دهه فاطمی - فرا رسید. آقای هاشمی نژاد در محله دیدگاه که هیئتمان در آن محله بود، در منزل آقای فاطمینا منبر می‌رفتند. من هم با وجود سن کمی که داشتم، با پدرم پای منبر ایشان نشستیم. وقتی دیدم که شهید هاشمی نژاد حرف‌های جالبی می‌زنند و در صحبت‌هایشان به حضرت امام (ره) اشاره می‌کنند، پایبندشان شدم. چند شب بعد از این دیدار اعلامیه‌ای صادر شد و شهید هاشمی نژاد به مسجد قبل دعوت شدند. این دعوت از طرف هیئت پوست‌فروشان مشهد که مسئول آن آقای دستوری بود، صورت گرفت. من با اینکه کم سن و سال بودم، ولی در مجلس مسجد قبل شرکت کردم و به صحبت‌های آقای هاشمی نژاد گوش دادم.

اولین بار کجا و چگونه با شهید هاشمی نژاد آشنا شدید. زمانی که حادثه ۱۵ خرداد در مشهد رخ داد، من ۱۲ سال بیشتر نداشتم. یک سال قبل از این حادثه شب جمعه‌ای بعد از سفر کربلا با گروهی از خدمه حرم امام‌رضاع (ع) و سران هیئات مذهبی در قسم به خدمت امام (ره) رفتیم. من قبل از این دیدار، از حرم امام‌رضاع (ع) راهی زیارت حرم امام حسین (ع) شده بودم و با توجه به اینکه سن کمی داشتم، در مجلس افتخار این را پیدا کردم که در حضور امام مداحی کنم. مداحی من در آن مجلس نظر همه را جلب کرد. پدر اشعار زیبایی به من آموخته بودند و به یاد دارم در ابتدای مداحی این شعر را خواندم:
اندر حضور عالم کمتر نما تکلم
دانا خوش باشد با لعل پر تبسم
در محفل بزرگان پای سخن به هم بیچ
جائی که آب باشد باطل بود تبسم
وقتی که این شعر را خواندم علمای حاضر در مجلس صلواتی فرستادند و مجلس گرم شد. من هم که تشویق شده بودم شعر دیگری خواندم:

لایق نبود قطره به عمان بردن
خار و خس صحرا به گلستان بردن
اما چه کنم شیوه موران این است
ران ملخی نزد سلیمان بردن
همه حاضرین دوباره صلواتی فرستادند و به قول مداحان مجلس گرفت. البته در حال حاضر چندان در کار مداحی نیستیم. در ضمن پدرم شعری به من یاد داده بودند که وقتی مشهد می‌آیم، آن را بخوانم. مضمون آن این بود:

سلام شاه طوس را بر جدش حسین بردیم
عوض بگیرته‌ایم روز جزا آن روضه رضوان
بند بند شعر موقوف سفر را شرح می‌داد و بعد دوباره در خلال ابیات آن بیتی که ذکر کردم، خوانده می‌شد. امام مقابل دیوار نماز خواندند و جمعیت پشت سرشان به ایشان اقتدا کردند. وقتی مجلس تمام شد، علماً رفتند و امام هم نشستند و به دیوار تکیه دادند. من در خارج شدن از اتاق کمی عقب ماندم. وقتی که داشتم از اتاق خارج می‌شدم، امام همچنان نشسته بودند. خواستم تا دست ایشان را ببوسم. امام وقتی فهمیدند من همان نوجوانی هستم که مداحی کرده‌ام، دو دستم را گرفتند و مرا به سمت خودشان کشیدند. در همین حال چون نیم‌خیز شده بودم و کوچک هم بودم، تعادل مرا از دست دادم و روی زانوهای ایشان افتادم و همان‌جا نشستم. امام هم دستشان را روی سینه من گذاشته بودند تا سرم را ببوسند. نمی‌دانم تا به حال دستان لطیف امام را در دستانتان گرفته‌اید یا نه. البته من بعد از انقلاب مکرراً



بله، شهید هاشمی نژاد به قانون اساسی مشروطه بسیار احترام می گذاشتند و بسیار به آن پر و بال می دادند تا در نهایت بتوانند از آن استفاده کنند. به عنوان مثال می گفتند: «طبق این ماده و تبصره اگر انحرفی به وجود آمد، روحانیون موظفند تذکر دهند و جلوی رژیم بایستند. من هم در حال انجام وظیفه هستم. من خلافی انجام ندادم، شما خلاف کرده اید و من دارم خلافتان را تذکر می دهم.» مأموران رژیم هم در مقابل این صحبت ها حرفی برای گفتن نداشتند. حاج آقا به حق عالم مجاهد و سیاستمداری قوی بودند. من تا به حال تحلیل هایی مشابه تحلیل های سیاسی ایشان ندیده ام و در نهایت هم تحلیل هایشان درست بود. به نظر من ایشان روی مسائل دقیق می شدند و اتفاقات را تحلیل می کردند.

روزی که اعلام شد دولت شریف امامی برای دولت آنتی آمده است، حوالی ساعت دو بعد از ظهر به خاطر کاری با منزل آقای هاشمی نژاد تماس گرفتم. از آنجایی که ایشان بسیار جوانمرد، آقا، باصفا و بزرگواری بودند و نمی خواستند در کسی کدورت و رنجشی ایجاد کنند، پشت تلفن به من گفتند: «نعیم جان! می شود از تو خواهش کنم بعد از اخبار با من تماس بگیرید.» گفتم: «حاج آقا! خواهش می کنم. شما مریض هستید. ببخشید اصلاً حواسم نبود که اخبار در حال پخش است.» در واقع حاج آقا منظورشان این بود که اگر حرفی برای گفتن داری می توانی بزنی، اما مایل بودند اخبار را گوش کنند. با وجود اینکه اخبار بسیار برایشان مهم بود، ولی مطمئن بودم اگر به صحبت ادامه می دادم، ایشان اخبار را می کردند و به صحبت های من گوش می دادند. این مسائل نشان دهنده جوانمردی ایشان بود. زمانی که شهید هاشمی نژاد به تماشای اخبار مشغول بودند، من هم از طریق رادیوی ماشین اخبار را گوش می کردم. اخبار همان ساعت راجع به بیوکرافی شریف امامی دولت آنتی و اینکه او فرزند روحانی است و از اعضای نهضت آزادی بوده است، صحبت و اعلام کرد که شریف امامی آمده است تا مردم را نجات دهد. خلاصه بعد از پایان اخبار دوباره با آقای هاشمی نژاد تماس گرفتم و در مورد کاری که با ایشان داشتم، صحبت کردم. بعد از این ماجرا جلسه ای برگزار شد که بسیار هم بزرگ بود و قرار بر این بود که حاج آقا در آن جلسه منبر بزنند. آقای هاشمی نژاد آن روز بر منبر پیرامون شخصیت شریف امامی و بیوکرافی او صحبت کردند و آینده دولت او را تحلیل کردند. اتفاقاً سخنران ایشان در آن جلسه ضبط شد و نوار این سخنرانی وجود دارد. خدا را

شاهد می گیرم که هر اتفاقی که شهید هاشمی نژاد درباره دولت شریف امامی پیش بینی کرده بودند، به وقوع پیوست. من متعجب بودم حاج آقا با وجود اینکه قبل از منبر هیچ مطالعه ای نداشتند، چطور پیش بینی کرده بودند که دولت شریف امامی چندان دوام نخواهد داشت و همچنین او جلوی مردم می ایستد و دست به کشتار مردم می زند.

نکات بسیاری هم درباره علم، وارستگی، دیانت، معنویت و عرفان ایشان وجود دارد، اما بهتر است که مصداقی از جوانمردی ایشان برایتان بگویم. سال ۵۸ زمانی که من داماد شدم، از حاج آقا دعوت کردم تا در مراسم عروسی من شرکت کنند. مراسم عروسی را در تالار برگزار کرده بودیم. اوایل انقلاب بود و از آنجایی که تالارها متعلق به دوران حکومت شاهنشاهی بود، وضع درستی نداشت. روحانیون به ندرت به مجالس در تالار می آمدند و ترجیحاً در مجالسی که در منازل برگزار می شد، حضور می یافتند، با وجود این، شهید هاشمی نژاد در جلسه عروسی من شرکت کردند، ولی از آنجایی که آن روز باید در جلسه ای شرکت می کردند، کمی زودتر به مجلس ما آمدند و با همان چهره باشاش، عنایت، لطف، آقائی، بزرگواری و خضوعشان به من گفتند: «ببخشید که من زودتر به مجلس آمدم، چون امروز باید در جلسه ای شرکت کنم، و گرنه دوست داشتم دیرتر بیایم.» گفتم: «همین که آمده اید بسیار ممنونم. به ما افتخار دادید.»

خلاصه آن روز گذشت. بچه های حزب از من خواستند که سور دامسادی ام را بدهم. من هم قبول کردم، ولی به آنها گفتم که روز و ساعت آن را حاج آقا باید تعیین کنند. آقای هاشمی نژاد هم به برنامه نگاهی انداختند و یک شب را برای این کار معین کردند. من هم به سایر دوستان اطلاع دادم. ساعت ۴ - ۵ بعد از ظهر روز مقرر حاج آقا با من تماس گرفتند و گفتند: «نعیم! آقای بهشتی یا باهنر (دقیقاً به خاطر ندارم) به مشهد آمده اند و امشب محفلی داریم و باید از ایشان پذیرائی کنیم. خلاصه امشب کار دارم، ولی چون از قبل به تو قول داده ام اگر بگوئی نه، به جدم قسم به محفل نمی روم.» من گفتم: «حاج آقا من که هستم که بخوام به شما اجازه بدهم. اشکالی ندارد.» شهید هاشمی نژاد مرا قسم دادند و گفتند: «واقعاً از صمیم قلب این حرف را می زنی؟» گفتم: «حاج آقا این حرف ها چیست؟ باعث انقلاب و کارتان است. من خیلی از لطفان ممنونم. امشب در جمع دوستان هم اعلام می کنم که چه عذری داشتید و چرا نیامدید.»

راجع به جوانمردی حاج آقا نکته دیگری هم باید بگویم و آن اشاره امام به ویژگی اخلاقی ایشان است. یک روز بعد از ماجرای به شهادت رسیدن آقای هاشمی نژاد، اخبار را از رادیو گوش دادم تا ببینم امام در مورد شهادت آقای هاشمی نژاد چه می فرماید.



تقدیس شهید طبیب رضایی در موزه عبرت.

حتی به خاطر دارم که حاج آقا مستقیماً اسم علم را بر زبان آوردند و گفتند: «من این دولت را قبول ندارم، چون خودتان این دولت را انتخاب کرده اید و مردم در انتخاب آن نقشی نداشته اند.»

آن زمان سردن نام علم به طور مستقیم خیلی عجیب بود و شجاعت زیادی می خواست. بزرگترین هنر شهید هاشمی نژاد در سخنرانی ها، هیچان درونی شان در هنگام صحبت کردن بود؛ هیچانی که از صداقت، دیانت و اخلاص و بی آلابشی ایشان برمی خاست. این شور و هیجان از ته دل بود و بر قلب و جان همه مردم می نشست و فوق العاده گیرا بود. وقتی منبر ایشان تمام شد، آماده شدند تا از مسجد بیرون بیایند. به خاطر دارم حدود ۵۰ - ۶۰ نفر پاسبان و پلیس آنجا ایستاده بودند و جمعیت زیادی از مردم حدود ۷۰ هزار نفر در مسجد و خیابان حضور داشتند. مطمئنم که این تعداد از پنج هزار نفر کمتر نبود، طوری که حتی کاروانسرای مجاور هم از جمعیت پر شده بود.

معمولاً کسانی که در هیئت ها فعال هستند به خاطر دادن غذا به حاضرین، تعداد نفرات حاضر را به خوبی تشخیص می دهند. ۶۰ هزار نفر خیلی زیاد است. آیا از این امار مطمئن هستید؟

یقین دارم که پنج هزار نفر حضور داشتند حیاط مسجد، روی پشت بام، کاروانسرای زغال فروشان و خیابان ملو از جمعیت بود. برای این تعداد پنجاه نفر نیرو گذاشته بودند و مسلماً پنجاه نفر نمی توانستند این جمعیت کثیر را از جایشان تکان دهند. در واقع باید یک لشکر را برای این تعداد می گذاشتند. من بالای بنسادی رفته بودم و از بلندی همه صحنه ها را به خوبی می دیدم. وقتی که آقای هاشمی نژاد از مسجد بیرون آمدند، فولکسی در کوچه کنار مسجد توقف کرد. زمانی که حاج آقا را سوار ماشین کردند، مردم هیجان زده شدند و فوراً دو چرخه ای را جلوی ماشین پرتاب کردند. دو نفر هم روی زمین خوابیدند و فریاد زدند باید از روی جنازه ما رد شوید تا بتوانید آقای هاشمی نژاد را ببرید. قبل از اینکه ماشین حرکت کند آیا درگیری و تیراندازی هم شد؟

مردم فریاد می زدند و جلوی پلیس را گرفته بودند. گمان کنم پلیس هم می خواست با مردم درگیر شود. قبل از حرکت ماشین، تیراندازی شد و در همان لحظه دو نفر به شهادت رسیدند. یکی از شهدا کسی بود که روی زمین دراز کشیده بود، چون به یاد دارم از زمین بلند نشد. هفت، هشت نفر هم در این اثنا به شدت زخمی شدند. در نهایت مأمورین ساواک موفق شدند ماشین را از میان جمعیت عبور دهند. بعداً آقای هاشمی نژاد تعریف کردند که ماشین از مسجد به سمت پاتین خیابان حرکت کرد و بعد به سمت ۱۷ شهروبر رفت. گویا آن قدر مأموران داخل ماشین هول شده بودند که به بیراهه و به طرف باغی رفتند و ماشین

در دوران قبل از انقلاب بعضی از بچه های مجاهدین خلق از دوستان ما بودند. ما نمی دانستیم مجاهدین در این اثنا می خواهند اسلحه های ارتش را بدزدند. من خودم در مسجد کرامت شاهد بودم. سرهنگ سهرابی با این سه بزرگواری (شهید هاشمی نژاد، آیت الله خامنه ای و آیت الله طبرسی) در تماس بود و مسائل ارتش را مو به مو به آنها گزارش می داد. از طریق همین ارتباطات شهید هاشمی نژاد متوجه نقشه منافقین در مورد اسلحه ها شدند و خیلی ظریف و زیرکانه و با برنامه های خاصی مانع از این کار شدند.

در گل گیر کرد. بعد حاج آقا را از ماشین پیاده کردند و از ایشان خواستند تا در هل دادن و بیرون آوردن آن از گل کمک کنند. پس از آن حاج آقا را به مرکزی در لشکر ۷۷ بردند و ایشان را تحت بازجویی قرار دادند. حتی بحث اعدام آقای هاشمی نژاد هم به میان آورده شد. ساواک قصد داشت ایشان را عامل شلوغی حادثه مسجد فیل و کشته شدن آن چند نفر جلوه دهد. شهید هاشمی نژاد هم به مدت دو سه ساعت از خودشان دفاع کردند. نکته مهم این است که حاج آقا قانون اساسی را قبول داشتند و همیشه از قانون و قانونمندی بودن حمایت می کردند و خطاب به رژیم می گفتند: «شما خلاف قانون عمل می کنید.» منظورتان قانون مشروطه است؟



گونه که مردم در راه پیمائی فریاد زدند: «مرگ بر طاهر احمدزاده»، در واقع نشان دادند که ما دیگر احمدزاده را به عنوان استاندار قبول نداریم. حتی قبل و بعد از پیروزی انقلاب، بعد از پایان راه پیمائی ها قطعنامه صادر می کردیم. در زمان شاه هم همه مردم با اتحاد، حرم را تصرف کردند و تک تک مسئولان را از پشت میزهایشان بیرون انداختند و آیت الله طوسی در اتاقی که متعلق به ویلیان، نایب تولیت بود مستقر شدند. اگر به این ماجرا نگاهی بیندازیم خواهیم دید که مردم معیار هستند و تمامی این فعالیتها به دست مردم صورت پذیرفت.

نقش شهید هاشمی نژاد در گرفتن حرم امام رضا(ع) به دست مردم چه بود؟

ما در مشهد مثلثی داشتیم که در فرماندهی مبارزات، انقلاب و راه پیمائی ها از این سه تن تبعیت می کردیم. آیت الله خامنه ای، آیت الله طوسی و شهید جوانمرد آقای هاشمی نژاد، سه ضلع این مثلث را تشکیل می دادند. مشهد در زمینه مبارزات همیشه جلوتر از دیگران حرکت می کرد و اول بود. خانم های بی حجاب هر سال در میدان مجسمه، میدانی که مجسمه رضاشاه در آن بود، جمع می شدند و با این حرکت از روز کشف حجاب قدر دانی می کردند. در ۱۷ دی ماه سال ۵۶، خانم ها از خیابان خسروی به پارچه ای که بر روی آن روز زن محکوم شده بود، بدون کلام به سمت میدان شهدا حرکت کردند. در این میان پلیس وارد عمل شد و ۱۵ - ۲۰ نفر از آنها را دستگیر کرد. آن روز در کل کشور خفقتائی ایجاد شده بود. پدر با پسر، زن با شوهر و برادر با برادر نمی توانست علیه شاه در خانه حرفی بزند. این اتفاق به اتکای این سه شخصیت شکل گرفت.

اولین بار مجسمه شاه در ماجرای اعتصاب فرهنگیان در استادیوم تختی سقوط کرد. شهید هاشمی نژاد آن روز چنان سخنرانی تأثیر گذاری انجام دادند که مردم از پشتت جایگاه در استادیوم، مجسمه را به زمین انداختند و بعد سر مجسمه را که کلاه ارتشی روی آن بسود به طنباسی وصل کردند و آن را در خیابان روی زمین کشیدند. این اتفاق به اتکای تحریکات و تحلیل های آقای هاشمی نژاد صورت پذیرفته بود.

اتفاق دیگری که باید بگویم در اثر تحلیل های قوی و صحبت های حاج آقا در روز عاشورا رخ داد. با راه پیمائی های عظیمی که مردم انجام داده بودند، لرزه بر پایه های سلطنت افتاده و سقوط رژیم تثبیت شده بود و البته ساواک هنوز فعال بود. شب عاشورا که در میدان شهدا جمع شدند و مجسمه شاه را - مجسمه ای که در آن شاه بر روی اسبی نشسته بود - ختم کردند. آن مجسمه آن قدر سنگین بود که مردم به سختی این کار را انجام دادند و تا مدتی هم این مجسمه خم شده باقی ماند.

خطره دیگری هم از مبارزات به یاد مانده است. در دورانی که مردم ساعت ۹ شب روی پشت باها تکبیر می گفتند، دهه اول محرم ما به همراه پیچه های هیئت تکبیر تقسیم گرفتیم مجلس روضه را که در منزل برگزار می شد، حوالی ساعت ۹ به پایان برسانیم تا عداای از پیچه های هیئت روی پشت بام و عداای دیگر در

در دوران حزب، گرفتاری های ایشان خیلی زیاد بود و ما کار خودمان را می کردیم. گاهی اوقات با بعضی از دوستان اختلاف فکری پیدا می کردیم و باید نژاد شهید می رفتیم. در اتاق ایشان همیشه باز بود. خیلی ساده می رفتیم و می ایستادیم و حرفمان را می زدیم. گاهی هم جسارت پیدا کرده بودیم و با صدای بلند می گفتیم: «حاج آقا! ایشان با ما این کار را کرده». حالا می فهمیم چه کار بدی می کردیم که در محضر انسان بزرگوار می چون ایشان، آن طور حرف می زدیم و رفتار می کردیم.

بودند؟

طاهر احمدزاده با مجاهدین خلق همکاری هائی داشت و این همکاری را ادامه داده بود. شهید هاشمی نژاد از دوران حضورشان در زندان مجاهدین خلق را شناخته بودند و با آنها بحث داشتند و از قبل از انقلاب آنها را طرد کرده بودند.

ولی گویا وقتی احمدزاده به عنوان استاندار خراسان انتخاب شد، آقای هاشمی نژاد به استقبال او رفتند و بسیاری او را تحویل گرفتند. بعدها چه تغییری ایجاد شد که باعث شد این اختلافات به وجود بیاید؟

رفتار احمدزاده تغییر کرد. همه ما انقلاب کردیم تا تصادفانه خدمت کنیم، اما طاهر احمدزاده همچنان به ارتباطش با مجاهدین خلق ادامه و حتی امکاناتی را در اختیار آنان قرار داد. مسائل دیگری هم وجود داشت که البته چندان در این باره دقیق نشده بودم.

عکس العمل مردم در مورد سخنرانی های آقای هاشمی نژاد چه بود؟

قبل از سخنرانی ایشان طاهر احمدزاده استاندار محبوب خراسان بود، اما بعد از سخنرانی مردم راه پیمائی کردند و شعار دادند: «مرگ بر استاندار، مرگ بر طاهر احمدزاده».

این راه پیمائی نهایتاً چه نتیجه ای داشت؟

طاهر احمدزاده آن زمان در مکه بود. وقتی از سفر حج بازگشت، از کار برکنار و در واقع کارش تمام شد. در راه پیمائی ها مردم معیار هستند. در این مورد خاطره ای هم به یاد آمد. یک روز که قرار بود با ماشین، مهمانمان را تا جانی برسانم، در خیابان خسروی از کوچه آیت الله خامنه ای رد شدم. آن زمان ایشان در همسایگی ما می نشستند. اتفاقاً آقا را دیدم که آن طرف خیابان ایستاده بودند. بعد از چند ثانیه که مهمانمان را پیاده کردم، دوباره برگشتم و دیدم که آقای خامنه ای هنوز آنجا ایستاده اند. ایشان را سوار کردم تا به چهارراه شهدا برسانم. به آقا گفتم: «حاج آقا! ما اهالی محل بدون اینکه با شما مشورت کنیم و اجازه بگیریم، اسم کوچکی را عوض کردیم و نام شما را بر کوچکی گذاشتیم». این ماجرا دو سه ماه قبل از پیروزی انقلاب بود. این مسئله باور همه ما بود. همان

حضرت امام(ره) درباره خصایص شهید هاشمی نژاد صحبت کردند (روز شهادت حضرت جوادالائم یا روز شهادت خلف صالحین) امام اشاره ای به سیادت ایشان داشتند و فرمودند: «این عالم مجاهد و این شهید جوانمرد، به دست گروه جنایتکار به شهادت رسید». تا آن روز هیچ کدام از ما به جوانمردی شهید هاشمی نژاد پی نبرده بودیم و پس از شنیدن فرمایشات امام از رادیو چنان گریه کردم که دیگران نمی توانستند آرام کنند. امام فرمودند: «من خصایص شهید هاشمی نژاد را از نزدیک لمس کرده بودم».

حاج آقا حوالی ساعت هفت و نیم صبح به شهادت رسیدند و امام ساعت هشت و نیم، نه صبح از این حادثه مطلع شدند. به فکر فرو رفته بودم که امام تا چه حد تمرکز داشتند که با وجود فرصت کم توانسته بودند مطالب را در ذهنشان جمع آوری و تا این حد دقیق به خصایص شهید هاشمی نژاد اشاره کنند. فوراً با جماران تماس گرفتم و از پیچه های دفتر پرسیدم امام بین زمان مطلع شدنشان از خبر شهادت آقای هاشمی نژاد و سخنرانی درباره شخصیت ایشان چقدر فرصت داشتند؟ دوستان گفتند: «امام از جایشان بلند شده بودند و در حال ورود به حسینیه بودند که سید احمد آقا جلو آمدند و خبر شهادت آقای هاشمی نژاد را به امام دادند. امام فوراً دستشان را روی شقیقه هایشان گرفتند و کمی تمرکز کردند و فرمودند: «الله و انالیه را جمعون». چند ثانیه ای ایستادند و بعد در جایگاه نشستند و در همان ابتدای فرمایشاتشان در مورد شهادت آقای هاشمی نژاد صحبت کردند. این مسئله نشان می دهد که امام چه قدر نسبت به شاگردانشان شناخت دقیق داشته اند. در این باره جالب است بگویم که من در جماران دیده ام که امام روی عکس های شهدا را امضا کرده اند. به این عکس ها که دقیق شدم، متوجه شدم که آقا روی عکس هر شهید یک نقطه را امضا کرده اند. مثلاً روی قلب یک شهید را امضا کرده اند که معنای خاصی دارد. امضای امام روی شقیقه شهید اشاره به افکار آن شهید دارد. امضا روی قدم هایش مبین راه شهید و روی دست بیانگر قلم آن شهید است.

شما به تحلیل قوی و سریع آقای هاشمی نژاد اشاره کردید. از آنجا که شما با ایشان از نزدیک در ارتباط بودید، به نظر تان منبع این گونه تحلیل های قوی از جانب ایشان چه بود؟ آیا کلاس تحلیل سیاسی داشتند یا دوره خاصی دیده بودند یا اینکه در این زمینه مطالعه ویژه ای داشتند؟

بعضی از افراد استثنائی هستند و ذکاوت خدادادی دارند و در مطالعات کار و فعالیت هایشان در رشته ای خاصی به تجربه های ویژه ای می رسند. ایشان دوران ابتدائی فراگیری علوم اسلامی را در روستای کوهستان خدمت آیت الله کوهستانی به نحو احسن و با درایت بالائی گذراندند. در سن ۱۷ - ۱۸ سالگی به قم، مرکز سیاست و علم آمدند و وارد بحث انتقادات دینی شدند و در دامان امام رشد یافتند. در واقع حاج آقا از همان دوران طفولیت در عرصه علم و دانش بودند و در همان ایام طفولیت در مسائل رضاشاه دخالت داشتند. در ۳۱ سالگی که ایشان را گرفتند. البته در همان زمان به اجتهاد رسیده بودند. آقای هاشمی نژاد در مجلس خبرگان هم هنگام تصویب بنهبدت قسمت های مختلف قانون اساسی، بحث و مسائل را بسیار پربار و عالمانه تحلیل می کردند. این تحلیل های قوی به گذشته پربار ایشان و مطالعه شان وابسته است. حاج آقا در طول عمر پربارشان بعضی شبها ۵ ساعت و شش ساعت دیگر حتی کمتر از این می خوابیدند و به مطالعه می پرداختند. اگر نگاهی دقیق به کتاب «مناظره دکتر و پیر» بیندازید، تعجب خواهید کرد که ایشان چگونه در آن سن مسائل را به این خوبی تحلیل و این کتاب را تحلیل کرده اند.

در مورد پیش بینی های ایشان لازم است به ماجرای اولین استاندار خراسان بعد از انقلاب - آقای طاهر احمدزاده - اشاره کنم. وقتی که آقای هاشمی نژاد در مورد طاهر احمدزاده در سخنرانی هایشان صحبت می کردند، بدن من می لرزید و با اینکه می دانستم مسائلی وجود دارد، اما با خود می گفتم چرا حاج آقا این حرف را علنی می زنند؟ چرا سا ما در این باره صحبت نکرده اند؟ در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد؟ همه ما از او داشتیم که مسئولین از خود ما باشند و در این میان طاهر احمدزاده، پدر شهید و آدمی انقلابی به عنوان استاندار خراسان انتخاب شده بود. با وجود اینکه آقای طاهر احمدزاده اولین استاندار خراسان بعد از انقلاب بود و همه مردم او را دوست داشتند و با اینکه بسیار مردمی بود و با دو چرخه رفت و آمد می کرد، ولی آقای هاشمی نژاد به گونه ای مسائل را مطرح می کردند که تحلیل هایشان به دل مردم می نشست و بعد از پایان منبر حاج آقا، راه پیمائی ای برگزار شد و مردم مشهد یکبارچه علیه احمدزاده شوریدند.

به چه دلیل آقای هاشمی نژاد با طاهر احمدزاده مخالف



روز شهادت ایشان از سخت ترین روزهای عمر من است و هر وقت این خاطره به یادم می آید، به شدت متقلب می شوم. دو سه روز قبل از شهادت ایشان، تلفن تهدید آمیزی شده بود که انفجار خونین در پیش خواهد بود. ایشان ایشان خودشان را کاملا آمواده کرده بودند و به ما هم می گفتند و کارهایشان را هم کرده بودند.

خاصی مانع این کار شدند. ما نمی دانستیم که ده روز بعد از حضور حضرت امام در کشور انقلاب به پیروزی می رسد و زمانی هم که دولت سقوط کرد، ما کسی را برای رسیدگی به امور نداشتیم. آقای خامنه ای به تهران رفته بودند و در مشهد آقای هاشمی نژاد و آیت الله واعظ طوسی حضور داشتند. من به همراه ۲۰ نفر از دوستان دیگر اطراف این بزرگواران بودیم و آنها هم بسیار به ما اعتماد داشتند. همیشه مدیریت قوی آنها مسائل را پیش می برد و مشهد به خاطر این مدیریت قوی کمترین شهید را در حرکت ها می داد.

در روز ۱۹ دی ماه مردم مشهد با ارتش مواجه شدند. آن روز قرار بود آیت الله خامنه ای در استانداری سخنرانی داشته باشند. ابتدا ارتشی های تانکها به مردم اعلام همبستگی کردند. مردم هم روی تانکها ایستادند. آقای هاشمی نژاد خطاب به مردم فریاد می زدند: «فریاد، این کار را نکنید». ولی وقتی دیدند فایده ای ندارد، خودشان هم روی یک تانک ایستادند. هلی کوپتری از بالای جمعیت این صحنه را دید و نیروهای ارتشی با تانک به سمت مردم راه افتادند. تا جمعیتی را که برای گوش دادن به سخنرانی مترکم شده بودند، متفرق کنند. آن روز توانستیم اسلحه ارتشی ها را بگیریم. تانکها را آتش زدیم و مردم جیب های فرماندهی را له کردند. خلاصه زهر چشمی از ارتش و ارتشی و حکومت نظامی گرفتیم. البته ارتش روز ۱۰ دی ماه کنشاری را به راه انداخت، ولی از آن به بعد ارتش در مشهد از صحنه خارج شد و امور به دست آن سه بزرگوار افتاد.

حتی به یاد دارم یک شب ما در ساعت امام رضا (ع) تحصن داشتیم و آقای صفائی هم شعار می داد. ساعت ۱۲ - ۱ شب که از حرم بیرون آمدیم، یک ارتشی هم در خیابان دیده نمی شد و این نشان می داد بساطشان جمع شده و از ما ترسیده اند. اگر به ماجرای ۲۲ بهمن در تهران و مشهد نگاهی بیندازیم، به مدیریت قوی آقای طوسی و شهید هاشمی نژاد (آقای خامنه ای در تهران بودند) بیشتر پی خواهیم برد. در روز ۲۲ بهمن، تهران تعداد زیادی کشته داد. ارتش مقابل مردم ایستاده بود، در حالی که در مشهد جشن برپا بود. مردم بسیار خوشحال بودند، ارتش، نیروی هوایی و شهربانی برای مردم رژه می رفتند. حتی در مشهد فرماندهی



پائین، رأس ساعت ۹ تکبیر بگویند. خلاصه طبق برنامه ابتدا عده ای از پائین و بعد تعدادی از بالای پشت بام تکبیر گفتند و از این طریق صدا انعکاس پیدا می کرد. آن زمان یک طرف خیابان محمدرضا شاه - که بعدها به خیابان دکتر فاطمی تغییر نام یافت و الان نمی دانم چه نام دارد - پادگان ارتش بود و نرده های پادگان قرار داشت. طرف دیگر خیابان هم منازل مسکونی ارتش واقع بود، از این جهت در آن خیابان فریاد الله اکبر به گوش نمی رسید و سکوتی بر آن محل حاکم بود. ما جوان بودیم و به قول معروف کله شق. فکر کردیم که چه کار کنیم. تصمیم گرفتیم بچه های هیئت سوار دو وانت نیشان و مزدا شوند تا با حرکت در آن خیابان و گفتن تکبیر، طنین صدای الله اکبر در آن منطقه بیچد. خلاصه با آن دو وانت در خیابان محمدرضا شاه تکبیر گویان حرکت کردیم و تا فلکه لائالی رفتیم، بعد فلکه را دور زدیم. کمی هم در خیابان جهان آرا بودیم و بعد دوباره به خیابان محمدرضا شاه برگشتیم. ارتشی ها می دانستند ما دوباره به آن خیابان برمی گردیم، به همین خاطر با آجرهایی که در دستشان بود پشت نرده های پادگان به کمین نشسته بودند. به محض اینکه ما کنار نرده ها رسیدیم، آجرها را به سمتمان پرتاب کردند. دوستانی که پشت وانت بودند و همین طور برادریم که به خاطر کمی جا روی پنجره ما نشسته بود و پاهایش داخل ماشین بود، سرهایشان غرق خون شده بود. به سسر خیابان که رسیدیم، متوجه شدیم که در اثر ترانندازی ارتشی ها، سیلندر ماشین سوراخ و آب از آن سرازیر شده است. خلاصه ما نشین را همان جا گذاشتیم و بچه ها متفرق شدند. آن زمان ساواک به مسئولین بیمارستانها دستور داده بود که مبارزان زخمی را که برای مداوا به بیمارستان می آیند بگیرد. ما هم در این شرایط کتالی زدیم و با یکی از دکترها در مطبخ هماهنگ کردیم و دوستان زخمی مان را به مطب رساندیم.

هدف من از بیان این خاطرات اشاره به مدیریت بالای آن سه بزرگوار است. به خاطر دارم برای اینکه تب و تاب انقلاب نخواستیم، راهپیمایی های کوچکی به راه انداختیم. بزرگانی مثل شهید هاشمی نژاد به ما گفته بودند، در محدوده حرم و بازار، خیابان تهران، از چهارراه شهدا تا حرم، از فلکه طوسی تا حرم حرکت کنیم. در واقع این بزرگان به ما خط مشی و حتی شعارهایی را هم یاد می دادند.

در ابتدا راهپیمایی ها بدون کلام برگزار می شد، اما کم به توجه به مسائل روز در حین حرکت شعار هم می دادند. آن زمان روحانی جوانی که مایل بود در این میان خودی نشان دهد، در یکی از راهپیمایی ها - که حدود ۸۰ - ۱۵۰ نفر شرکت داشتند - به جای اینکه جمعیت را از چهارراه شهدا و در مسیر خیابان خسروی نو به بازار برگرداند، دیدم به سمت میدان شهدا در حرکت است. پیش او رفته و پرسیدم: «کجا می روید؟ ما اجازه نداریم از میدان شهدا آن طرف تر برویم. به میدان که رسیدیم، جمعیت را برگردانید» او موافقت کرد، ولی وقتی به میدان شهدا رسیدیم، متوجه شدم که مردم را به سمت خیابان دانشگاه هدایت می کند تا جمعیت به طرف خیابان دکتر بهشتی - جایی که لشکر ارتش در آنجا بود - برود. همان جایی که آن شب آن حادثه بر ایمن اتفاق افتاده بود. فوراً به آن روحانی که عرب نام داشت گفتیم: «حاج آقا اجازه ندهاند ما به آنجا برویم. بهتر است برگردیم». متأسفانه آقای عرب راضی نمی شد. من هم فوراً با موتور یکی از دوستان به چهارراه شهدا رفتم تا با شهید هاشمی نژاد صحبت کنم. حاج آقا نبودند، ولی خوشبختانه آیت الله طوسی را در آنجا دیدم و ماجرا را به ایشان گفتم. آقای طوسی احساس کردند که ممکن است حادثه ای رخ بدهد، به همین خاطر ترسیدند و فوراً از جایشان بلند شدند و گفتند: «بروید و مانع آقای عرب شوید». گفتیم: «حاج آقا با او صحبت کرده ام، فایده ای ندارد». آقای طوسی به آقای نوراللهیان سفارش کردند که مرا همراهی کنند تا جلوی جمعیت را بگیریم. خلاصه سه نفری با موتور رفتیم و جمعیت را برگردانیدیم. این مسائل روشن بینی روحانیت مبارز را نشان می دهد. در واقع ظرافت هایی در حرکتها وجود داشت که توسط روحانیت مبارز اداره می شد.

خاطره ای هم از شهید هاشمی نژاد در روز ۲۲ بهمن دارم. سیداحمد برادر آقای هاشمی نژاد هنوز در کادر مجاهدین بودند. البته لازم به ذکر است که بگویم بعضی از بچه های مجاهدین خلق از دوستان ما بودند. ما نمی دانستیم مجاهدین در این اثنا می خواهند اسلحه های ارتش (لشکر ۷۷) خراسان را بزدند. من خودم در مسجد کرامت شاهد بودم. سرهنگ سهرابی با این سه بزرگوار (شهید هاشمی نژاد، آیت الله خامنه ای و آیت الله طوسی) در تماس بود و مسائل ارتش را مو به مو به آنها گزارش می داد. از طریق همین ارتباطات شهید هاشمی نژاد متوجه نقشه منافقین در مورد اسلحه ها شدند. خیلی ظریف و زیرکانه با برنامه های

شهریانی که بعدها اعدام شد، به نشانه همبستگی روی شانه های مردم بود. مشهد بعد از تهران کلان شهر است، اما مدیریت قوی شهید هاشمی نژاد و آقای طوسی به قدری تأثیر گذار بود که روز ۲۲ بهمن توانستیم بدون هیچ گونه خونریزی انقلاب را به ثمر برسانیم. من از درگیری مردم با تانکها و ارتش و در مجموع اکثر حرکت های انقلاب فیلم برداری کردم.

آیا مردم در حین فیلم برداری مانع شما نمی شدند؟

چرا، مانع می شدند. در سال ۵۶ زمانی که قصد داشتیم از راهپیمایی بانوان فیلم برداری کنیم ترسیم که ساواک مرا دستگیر کند، به همین دلیل این کار را نکردم. از آنجایی که آن دوران جوان خوش تیپ بودم و مردم هم مسلماً علیه رژیم، ساواک و اختناق حاکم بر کشور راهپیمایی می کردند گاهی اوقات تصور می کردند که ساواکی ها مرا برای فیلم برداری فرستاده اند. به همین خاطر دوربین را خراب می کردند یا اینکه مرا می زدند و مانع می شدند تصاویر را ثبت کنم. در این باره و متسکلم حین فیلم برداری با آقای هاشمی نژاد صحبت کردم. اوایل راهپیمایی ها بدون کلام و در مسیرهای کوتاه برگزار می شد. معمولاً حرکت از چهارراه شهدا یا مسجد نواب شروع و به اطراف حرم ختم می شد. فقط دو پرده شعار هم در تظاهرات بود؟ گاهی اوقات بدون برنامه ریزی قبلی جمعیت در کنار خیابان جلوی حرم و صحن امام - که به آن موزه می گویند - می ایستادند و یکی از بزرگواران روی بلند می رفتند و برای مردم صحبت می کردند. شهید هاشمی نژاد به من گفتند: «وقتی برای سخنرانی روی بلند می روم، شما هم کنار من بایستید و از جمعیت فیلم برداری کنید. مردم وقتی ببینند شما کنار من ایستاده اید، دیگر مانع فیلم برداری شما نخواهند شد». اتفاقاً به یاد دارم آن روز برف می بارید و حاج آقا پشت بلندگو مشغول سخنرانی بودند. من هم بالای جیب یکی از دوستان رفته - که البته چند جا از بدنه جیب به خاطر ایستادن من فرسود - از جمعیت فیلم برداری کردم. در پی این ماجرا گروهی از آقایان مبارز، از آن روز به بعد خودشان از من خواستند تا از صحنه ها و راهپیمایی ها فیلم برداری کنم. من از اکثر صحنه های حساس مثل ماجرای ۹ و ۱۰ دی ماه فیلم برداری کردم، البته بعدها مقام معظم رهبری به من فرمودند: «این فیلمها سند خوبی برای دادگاه های بین المللی است». به همین دلیل من بیشتر در این زمینه فعالیت کردم، مثلاً گاهی اوقات به کمک دکترهایی که با شهید هاشمی نژاد ارتباط نزدیک داشتند، از سردخانه ها و جنازه های شهدا فیلم برداری می کردم. آقای دکتر فرودی با ما همکاری داشتند و در داخل یا خارج بیمارستان مبارزانی را که زخمی می شدند، مداوا می کردند و با کمک ایشان ساواکی ها نمی توانستند ما را به عنوان خرابکار دستگیر کنند.

آیا بعد از انقلاب هم به کار فیلم برداری ادامه دادید؟

بله، بعد از انقلاب به کار فیلم برداری ادامه می دادم و محافل و مجالسی برگزار می شد. آن زمان آستان قدس رضوی تشکیلات فیلم برداری نداشت و من مسئولیت این کار را به عهده می گرفتم. آن زمان هنوز فیلم ویدئویی نداشتیم و با نگاتیو هشت میلیمتری (سوپر ۸) فیلم برداری کردم. بهتر است در اینجا از جوانمردی و بزرگواری آقای هاشمی نژاد خاطرهای را تعریف کنم. در روز ۱۲ بهمن، اصناف مشهد به نشانه اعتراض به دولت بختیار و بسته شدن فرودگاه و جلوگیری از ورود امام، در حرم تحصن کردند. در آن زمان حرم به دست انقلابیون افتاده بود. چند روز تحصن برگزار شد. تحصن به این شکل بود که شبها همگی دور ضریح می نشستیم و زیارتنامه می خواندیم، عزاداری و ضجه و زاری و از محضر امام رضا (ع) تقاضا می کردیم تا امام را به ما برگرداند. حال و هوای عجیبی بود. از طرفی چون بنا بود که همه تا صبح بیدار بمانند، با آقای طوسی هماهنگ کردیم تا در تالار، فیلمهایی را که من از صحنه های انقلاب گرفته بودم، پخش کنیم. ایشان در مورد فیلمها پرسیدند. من می گفتم: «فیلمها هنوز مونتاژ نشده است.» من هنوز راجع به مونتاژ اطلاعاتی نداشتیم. از آنجا که امام قرار بود به ایران بیایند، کادربندی هائی انجام شده بود و جناب حجت الاسلام حاج آقا فرزانه به عنوان مسئول تبلیغات انتخاب شده بودند. من نمی دانستم که باید برای پخش فیلم از ایشان اجازه بگیرم و از طرفی چون آیت الله طوسی نایب تولیت آستانه بودند، هماهنگی های لازم را با آقای طوسی انجام داده بودم. آیت الله طوسی به خاطر شکنجه ها و استرس هایی که به ایشان وارد شده بود، کمردرد شدیدی داشتند و در یکی از شبهای تحصن، ساعت ۱:۳۰ - ۲ نیمه شب برای استراحت به منزل رفتند. طبق برنامه تا خواستم فیلم را پخش کنم، آقای فرزانه گفتند: «امن اجازه نمی دهم. اول باید فیمل را ببینم.» من گفتم: «اگر بخواهید فیلم را ببینید نیم ساعت، چهل و پنج دقیقه طول می کشد.» خلاصه در مورد فیلم برای آقای فرزانه توضیح دادم. در ضمن



سابقه هیئت و هیئت داری نداشتند. از آن روز هیئت‌ها دو تیره شدند و علنا می‌گفتند که آنها هیئات لامذهبی و ما هیئات مذهبی هستیم. رئیس ساواک جلسه‌ای در اتاق اوقاف گذاشت و پدرم تعریف می‌کرد که در آن جلسه، او گفت که همه هیئات باید با هم آشتی و تحت همان برنامه‌هایی که ما داریم فعالیت کنند و کسی که بخواهد با این قضیه مخالفت کند، تبعید می‌شود. پدرم می‌گفت این حرف را که زد، من از جا بلند شدم و گفتم: «من دیگر هیئتی نیستم.» و دیگران هم به تبعیت او بیرون آمدند. بعد آمدند و پدر ما را دستگیر کردند و می‌خواستند تبعیدش کنند که دیدند بلوا خواهد شد. همین برخوردها باعث شد که این دو تیره، جدای از هم ماندند تا رسیدیم به انقلاب. نزدیک انقلاب در روزی که تحصن فرهنگیان نبود، عده‌ای از هیئات آمدند و با انقلاب اعلام همبستگی کردند. سخنرانی‌های امثال شهید هاشمی نژاد به دعوت هیئات مذهبی صورت می‌گرفت و این هیئات، بستری برای مبارزات شده بودند. البته اوایل فشار ساواک خیلی زیاد بود و این امر به‌سختی انجام می‌شد، ولی در اواخر،

با آقای طیبی هم تماس گرفتیم. با وجود این آقای فرزانه راضی به پخش فیلم نمی‌شدند. در نتیجه با آقای هاشمی نژاد صحبت کردم و به ایشان گفتم: «لطفاً شما به حاج آقا فرزانه بگویید که اجازه پخش فیلم را بدهند. همه نشست‌ها و منتظر پخش فیلم هستند. آقای فرزانه از شاگردان آقای هاشمی نژاد بودند. حاج آقا با همان متن خاص خودشان و بزرگواری که داشتند، به آقای فرزانه گفتند: «اجازه بدهید من کنار نعیم آبادی بنشینم. از ایشان یاد می‌گیرم که دستگاه چگونه خاموش می‌شود هر وقت صحنه خلافی دیدم دستگاه را خاموش می‌کنم.»

ایشان آمدند و کنار من نشستند و فیلم را نمایش دادیم و مردم هم بسیار هیجان‌زده شدند و روحیه گرفتند، چون در آن فیلم در واقع خودشان را می‌دیدند و تکبیر می‌گفتند. مردم که در راهپیمایی بودند، فقط یک گوشه را می‌دیدند، ولی من برای گرفتن این فیلم روی بلندیاها رفته بودم و سیل جمعیت را می‌دیدم. مردم وقتی این عظمت را می‌دیدند، احساس می‌کردند نیروی عظیمی هستند و برایشان انرژی‌زا بود. شهید هم بزرگواری و آثانی‌شان تا این بود که به همه چیز توجه داشتند و زندگی‌شان پر از ظرافت و ریزی‌ها بود.

در دوران حزب هم چنین ماجرائی پیش آمد که فیلمبرداری کرده باشید و در ارتباط با شهید هاشمی نژاد باشد و برای ما نقل کنید.

در دوران حزب، گرفتاری‌های ایشان خیلی زیاد بود و ما کار خودمان را می‌کردیم. گاهی اوقات با بعضی از دوستان اختلاف فکری پیدا می‌کردیم و باید نزد شهید می‌رفتم. در اتاق ایشان همیشه باز بود. خیلی ساده می‌رفتم و می‌ایستادم و حرف‌ها را می‌زدیم. گاهی هم جرات پیدا کرده بودیم و با صدای بلند می‌گفتم: «حاج آقا! ایشان با ما این کار را کرده.» حالا می‌فهمیم چه کار بدی می‌کردیم که در محضر انسان بزرگواری چون ایشان، آن طور حرف می‌زدیم و رفتار می‌کردیم. شور و حال خاصی بود. یادم هست یک روز رتم نزد ایشان که درباره مطلبی صحبت کنم که تلفن زنگ خورد. بعدها متوجه شدم که پشت تلفن شهید بهشتی بودند و موضوع صحبت هم کنار رفتن جلال‌الدین فارسی و تصمیم‌گیری برای جایگزینی او بود. داشتند تبادل افکار می‌کردند که چه کسی را معرفی کنند تا بالاخره به آقای دکتر حبیبی رسیدند. من همین‌طور ایستاده بودم. شهید به‌محض اینکه دیدند من ایستاده‌ام، بلند شدند و پشت گوشی گفتند: «اجازه بدهید.» و به صحبت‌های من گوش دادند و بعد به مکالمه ادامه دادند. به من نگفتند برو بیرون، ده دقیقه دیگر برگرد. صحبت‌های ایشان خیلی هم حساس بود. وقتی فهمیدم مخاطب شهید بهشتی بوده‌اند، خیلی خجالت کشیدم.

رابطه هیئت‌های مذهبی با شهید هاشمی نژاد از چه موقع شکل گرفت و چگونه بود؟

متأسفانه ساواک حساسیت و اشراف خاصی بر هیئات مذهبی مشهد داشت، چون مشهد از جمله معدود استان‌هایی بود که هیئات مذهبی متشکلی داشت. مرحوم آیت‌الله کفائی خراسانی کسی بود که هیئات را سر و سامان داده و با کمک همین هیئات در مقابل تودهای‌ها عرض اندام کرده بود. این تشکل هیئت مدیره‌ای داشت و انتخاباتی می‌شد و اینها رئیس و مأمور داشتند، ولی وقتی مرحوم کفائی فوت کرد، این هیئات باید تحت مدیریت مستقیم ساواک، برنامه‌هایشان را اجرا می‌کردند. البته مرحوم کفائی وقتی این هیئات را تشکیل داد، با رژیم رفت و آمد داشت، ولی در واقع به نفع طلاب و حوزه علمیه کار می‌کرد، اما بعد از فوت ایشان، ساواک آمد و یک استوار را رئیس هیئت مدیره هیئات کرد. البته ایشان چون خودش گرایش مذهبی داشت، باز هم دست هیئات را تا حدودی باز می‌گذاشت، ولی بعد از فوت ایشان، اوضاع فاجعه‌بار شد و به جای او کسی به نام آل‌رضا آمد که فوق‌العاده ضد دین و مسائل دینی بود. سید هم بود و ادعای مذهبی بودن هم می‌کرد، اما خانواده‌اش خارج از کشور بودند و خودش گاهی نماز می‌خواند، گاهی نمی‌خواند. ساواک او را گذاشتند به عنوان لیدر هیئات. البته نوعانی هم در این زمان به این قضایا اعتراف داشت. در صحن انقلاب اتاقی گرفته بودند که مسئول دفتر آنجا را از اداره اوقاف آورده بودند و او هم ساواکی بود. آقای غضنفری نامی بود که ایشان معاونت مدیریت کل ساواک استان را داشت و مستقیماً بر کار هیئات نظارت می‌کرد.

این‌گونه بود که هیئات مذهبی دو تیره شدند. یادم هست من بچه بودم و وقتی آمدند برای هیئات انتخابات مجددی را برگزار کنند، پدر من که عضو هیئت مدیره و از بزرگان بود، دو نفر ساواکی کنارش نشستند و گفتند حق بلند شدن نداری، چون نفوذ داشت و رای می‌آورد. خلاصه رای را برای کسانی جور کردند که اصلاً

پدر من پیرمردی بود. می‌آمد می‌گفت: «آقا! من حاضرم محافظ شما باشم. نه چیزی می‌خواهم، نه توقعی دارم. چون این چه وضعی است؟ این چه ماشینی است؟» چون من می‌رفتم و موضوعات را منتقل می‌کردم. از آن روزی که آن تلفن نهادی‌آمیز شد، از حزب که می‌رفتم، با ماشین خودم دنبالشان راه می‌افتم. بعضی وقت‌ها نمی‌دانستند این کار را می‌کنم. روز آخر متوجه شدند. خانه ما با ایشان چند تا میلان بیشتر فاصله نداشت. هر چه می‌گفتم من شما را می‌برم، می‌گفتند زحمت می‌شود. خدا رحمتشان کند، البته ایشان که رحمت شده خدائی هستند.

من پشت سرشان راه افتادم و این آخرین دیدار من با ایشان بود. ایشان جلوی خانه پیاده شدند. من همیشه مخفی می‌شدم، ولی آن روز کار خدا بود یا الهام بود که پیاده شدم و نزدیک رفتم و با ایشان صحبت کردم. شهید انگار بداند که آخرین دیدار است، سفارش‌ها و وصایائی کردند و اصرار کردند که بیا ناهار با هم باشیم. گفتم مزاحم نمی‌شوم. چند بار اصرار کردند، ولی من نمی‌خواستم مزاحم شوم. موقعی که ایشان رفتند، از جایم تکان نخوردم. نمی‌توانم چطور بود که نمی‌توانستم تکان بخورم. ایشان چند بار برگشتند و به من نگاه کردند و بعد در پیچ جلوی خانه‌شان از نگاهم محو شدند. من هم با راننده ایشان خداحافظی کردم و برگشتم.

صبح روز بعد خانه بودم. محل کار من در جاده سرخس بود و کارخانه سنگبری داشتم. سر راهم گاهی سری به حزب می‌زد. رسیدم به میدان شهید. تا آمدم به طرف حزب بروم، دیدم راه را بسته‌اند و نمی‌گذارند ماشین‌ها بروند. پرس و جو کردم که چه شده، گفتند انفجار شده. همین که این خبر را شنیدم، حالم دگرگون شد، چون می‌دانستم آقا آن روز صبح کلاس دارند. گمانم کلاس در ساعت ۷ تا ۷:۳۰ بود. نشستیم پشت ماشین و با پرچاش به پلیس گفتم برو کنار. او هم که دید حال من دگرگون است، راه را باز کرد و من سریع حرکت کردم. وقتی رسیدم از شدت عجله، ماشین افتاد توی جوی آب. حالم بسیار بد بود، ولی حس را رساندم به هشتی کوچک جلوی حزب و دیدم جنازه شهید افتاده، یکی سسر به دیوار می‌زد و یکی مرا بغل می‌کند. اقدام روی زمین و برای چند دقیقه‌ای تقریباً بی‌هوش بودم. صحنه بسیار سخت و ناگواری بود. حالم بسیار بد بود، ولی حس می‌کردم که باید مثل همیشه این صحنه را هم ثبت کنم. به هر وضعی که بود خودم را رساندم به ماشین و دوربین را آوردم و آن صحنه دلخراش را ثبت کردم. بعدها از بچه‌ها شنیدم که علویان این کار را کرده. بچه‌های حفاظت فهمیده بودند که او نفوذی است و به حاج آقا گفته بودند. حاج آقا با او صحبت کرده بودند و او اظهار تاملت کرده بود. او در کلاس‌ها شرکت داشت و با بچه‌های نگاهبان جلوی در هم رفیق شده بود. گمانم اهل قوچان بود و کسی را هم در مشهد نداشت. یادم هست که شهید حتی وقتی خودشان هم وارد حزب می‌شدند، دست‌هایشان را می‌بردند بالا و به بچه‌های جلوی در می‌گفتند مرا هم بگردید. چه جوان‌ها و بچه‌های گلی هم جلوی در بودند که بعدها در جنگ شهید شدند و هر وقت یاد آنها می‌افتم، جگرم می‌سوزد. از آنها پرسیدم موقوف چه بود؟ گفتند ما مثل همیشه او را گشتم. شلوار کردی پوشیده بود. نارنجک را میان پایش بسته بود و از آنجا که شلوارش گشاد بود، برای بچه‌ها ملموس نبود. از طرفی خودی هم حساب می‌شد. او به اینکه بچه‌ها به کلاس بروند، به دست‌شویی رفته و نارنجک داخل جیبش گذاشته و به کلاس برگشته بود. وقتی به کلاس نگاه می‌کنم، می‌بینم جای مانور ندارد. برمی‌گردد و در راهپله‌ها می‌نشیند. از در حزب که وارد می‌شدم، یک هال کوچک بود و سمت چپ هم میزی بود. او از روی پله‌ها با بچه‌هایی که پشت میز بودند، با بچه‌ها شروع به صحبت می‌کند تا کلاس تمام می‌شود. شهید می‌آیند که از پله‌ها پائین بیایند و او به احترام شهید از جا بلند می‌شود. موقعی که شهید از جلوی او می‌گذرند، او نارنجک را بیرون می‌آورد و در شکم شهید می‌گیرد و می‌خواهد شهید را روی زمین بیندازد. شهید فریاد می‌زند او را بگیرد که انفجار پیش می‌آید و شهید روی زمین می‌افتد. دست شهید قطع شده و تمام امحاء و احشاء ایشان بیرون ریخته بود. دست خود علویان هم که نارنجک در آن بود، قطع شده بود. به دو تا از بچه‌ها هم ترکش خورده بود. راننده و محافظ حاج آقا رفته بود که بیرون را بررسی کند، غافل از اینکه ضارب پشت سر اوست.

پس از شهادت ایشان، شهر چهره غم‌زده‌ای به خود گرفت و مردم بیرون ریختند و حال و هوای شهر متغیّر شد. همه گریان و اندوهگین بودند و بعد هم تشییع جنازه‌ای که شهید بیرون ریخته‌ها کار که نکرد. حال و هوای شهر عجیب بود و متأسفانه ما این انسان بزرگوار را به این نحو از دست دادیم. ■

در روز ۲۲ بهمن، تهران تعداد زیادی کشته داد. ارتش مقابل مردم ایستاده بود، در حالی که در مشهد جشن برپا بود. مردم بسیار خوشحال بودند و ارتش، نیروی هوائی و شهربانی برای مردم رژه می‌رفتند. مشهد بعد از تهران کلان شهر است، اما مدیریت قوی شهید هاشمی نژاد و آقای طیبسی به‌قدری تأثیرگذار بود که روز ۲۲ بهمن توانستیم بدون هیچ‌گونه خونریزی انقلاب را به ثمر برسانیم.

دست هیئات مذهبی باز شده بود و در راهپیمایی‌های متعددی شرکت فعال داشتند.

از شهادت ایشان چگونه باخبر شدید؟

روز شهادت ایشان از سخت‌ترین روزهای عمر من است و هر وقت این خاطره به یاد می‌آید، به‌شدت متغیّر می‌شوم. دو سه روز قبل از شهادت ایشان، تلفن تهدیدآمیزی شده بود که انفجار خونینی در پیش خواهد بود. ایشان خودشان را کاملاً آماده کرده بودند و به ما هم می‌گفتند و کارهایشان را هم کرده بودند. ماشین پیکان آقا به‌قدری کهنه بود که در آن خود به خود باز می‌شد و ایشان با دست نکه می‌داشتند و فرصت هم نمی‌کردند ببرند بدهند آن را درست کنند. با همین ماشین هم رفت و آمد می‌کردند. من در آن زمان یک ماشین تویوتا داشتم. می‌گفتم بگذارید من بپیام شما را بیاورم. می‌گفتند زحمت می‌شود. این جمله مثل پتک توی سر من خورد.